

چند شب پیش خانه ما را دزد زد. آخر شب که از مهمانی برگشتیم با کمال تعجب دیدیم که نه تلویزیون سرچایش است و نه مبلی که روبش می نشستیم و آن را تماشا می کردیم. نه میز عسلی سر جایش بود و نه گلدانی که روبش بود. کامپیوتر و وی سی آر و خلاصه هرچه قابل بردن بود بسرقت رفته بود. پس از چند دقیقه که از حالت شوک خارج شدیم به پلیس زنگ زدیم و در عرض کمتر از ده دقیقه صدای آژیر همه محله را پرکرد و چند تا افسر پلیس دم در خانه بودند. کلی سوالات عجیب و غریب و چپ اندر قیچی کردند، فرم پرکردند، عکس گرفتند، اثر انگشت برداشتند و به هر سوراخ سمبه ای سر کشیدند و خانه را بدتر از دزدها بهم ریختند. کارشان که تمام شد قول دادند هر کاری از دستشان برمی آید انجام داده و نتیجه تحقیقات را با ما درمیان بگذارند. ما ماندیم و خانه ریخت و پاشیده و نیمه خالی. سارا دائم می گفت دزدها حتما هنوز در خانه هستند و همین حالا می آیند سراغمان و همه را می کشند. احساس عدم امنیت وجودمان را فراگرفته بود. بهت و حیرت ماجرا آنچنان ما را کلافه و نگران کرده بود که دم دماي صبح که به رختخواب رفتیم هرکاری کردیم خوابمان نبرد. آنروز هیچکدام سرکار نرفتیم. چند فنجان قهوه سیاه نوشیدیم و شروع کردیم به صورت برداری از تمام اشیاء بسرقت رفته. در حین همین جستجو گوشه اطاق همانجایی که قبلا آباژور پایه بلند قرار داشت نگاهم به تکه کاغذی تا شده افتاد. آنرا از زمین بلند کردم و در لای آن عکس کوچک زن و مردی را یافتم که با لباسهای مرتب و لبخندی کاملاً مصنوعی برای عکاس ژست گرفته بودند. پس چطور چنین چیزی توجه این همه پلیس را جلب نکرده بود؟ عکس را به سارا نشان دادم تا شاید او آنها را بشناسد که نمی شناخت. تلفن را برداشتم و موضوع را با کارآگاه پلیس در میان گذاشتم.

کارآگاه پلیس گفت: "هوم! این عکس حتما باید با سرقت خانه شما در ارتباط باشد!"

شم "قوی" پلیسی کارآگاه نگرانی مرا برای یافتن اشیاء بسرقت رفته دوچندان کرد! قرار شد عکس را برای ادامه تحقیقات فرداي همان روز به اداره پلیس ببرم.

غروب شد و من به قصد خرید از خانه بیرون رفتم و هنوز به ماشین نرسیده بودم که در پیادرو مردی را دیدم که بطرف خانه ما می آمد. نزدیکتر که شد او را شناختم. همان کسی بود که عکسش را در خانه یافته بودم. بطرفش هجوم برده و مچش را محکم گرفتم.

مرد غریبه که از برخورد من بشدت یکه خورده بود با تعجب گفت: "ممکن است بفرمایید چکار می کنید؟" و من با عصبانیت جواب دادم: "ممکن است شما اول بفرمایید که عکس جنابعالی در خانه ما چکار می کند؟ خانه ای را که دیشب دزد زده است؟"

مرد غریبه: "آقای عزیز اولاً مچ بنده را رها کنید که درد گرفت. ثانياً آدم سئوال را با سئوال جواب نمی دهد. این نهایت بی ادبی است."

از شدت عصبانیت سرخ شده بودم. فریاد کنان گفتم: "مردك بیشرم، تو همان دزدی هستی که دار و ندار ما را بسرقت برده."

مرد پاسخ داد: "انکار نمی کنم. ولی ما باید راجع به این مسئله با هم صحبت کنیم."

ومن که کماکان مچ دستش را چسبیده بودم با برخورد صادقانه او تا حدودی براعصابم مسلط شدم و ادامه دادم: "دزد همیشه به محل ارتکاب سرقت باز می گردد. و من به موقع تو را بدام انداختم."

و او با اکراه گفت: "نه آقای عزیز! درست نقل قول نکردید. اصل جمله اینست، مجرم همیشه به محل جرمش باز می گردد. تفاوت زیادی بین این دو واژه هست. دزدی جرم است ولی هر جرمي دزدی نیست. این را اولین بار گمانم در یکی از فیلمهای آلفرد هیچکاک شنیدم. عجب فیلمی بود! کاراکترهای قوی، فضا سازی هنرمندانه و دیالوگهای عمیق و تکان دهنده برآستی این فیلم را به یکی از شاهکارهای این فیلمساز بدل کرد. در ضمن فراموش نکنید که شما مرا بدام نینداخته اید. من با پای خود به اینجا آمده ام. همانطور که گفتم باید راجع به این مسئله باهم صحبت کنیم."

"وفاحت شما برآستی باورکردنی نیست. اینجا آمده اید که با من بحث هنری کنید و از من نکته بگیرید؟ مگر یادتان رفته که شما دزد هستید. شما آفت جامعه محسوب می شوید. ما حرفی برای گفتن نداریم. همین حالا پلیس را خبر می کنم تا دمار از روزگارتان در بیاورد. جای شما پشت میله های زندان است نه در خیابان."

و او شانه هایش را بالا انداخت و با بی میلی گفت: "ترا به خدا شعارهای کلیشه ای ندهید و مرا از زندان ترسانید. راستش را بخواهید آمدن به اینجا برای من هم کار آسانی نبود. ببینید آقای محترم، قصد کوچک کردن شما را ندارم ولی اگر وسایل خانه شما با ارزش بودند من حالا خدمت شما نبودم. اگر اجناس شما را آب کرده بودم ضرورتی برای این گفتگوی ما وجود نمی داشت"

شنیدن این حرفها از دزدی که دار و ندارمان را بسرقت برده بود باورکردنی نبود.

در مقام اعتراض گفتم: "این حرف شما جدا توهین آمیز است. تلویزیون توشیبای ما به تنهایی حد اقل 300 دلار قیمت دارد."

و او به آرامی سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: "مدل های جدید توشیبا 250 دلار هستند و نه مال شما. تلویزیون شما از مدلهای میله قدیمی است. يك چیز سنگین و بي مصرف و جاگیر که حتی کانال ب را نمی گیرد. اکثر فیلمهای کمدی را کانال ب نشان می دهند و زن من از اینکه با این تلویزیون نمیتواند فیلمهای مورد علاقه اش را ببیند کلی عصبانیتست. ایکاش مسئله فقط تلویزیون بود. چند سال است شما این مبل را دارید؟ زوار در رفته است و کافی است چند دقیقه روی آن بنشینید، آنچنان جیر جیر صدا میکند که آدم سرسام می گیرد. آنهم از کامپیوتر شما که دمده شده و مفت نمی ارزد. خودتان که می دانید با توجه به پیشرفت سریع تکنولوژی در این زمینه هر دو سه سال آدم باید کامپیوتر نو بخرد."

بدبختانه ابعاد مشکل از اینها فراتر رفته است. واقعیت اینست که سرقت از خانه شما تاثیر منفی در روابط زناشویی من داشته است. زن من امروز می گفت که من حتما عرضه دزدی را هم ندارم. ساعتها نق زد که حالا این همه جنس بنجل را چطوری آب کنیم. امان از دست این زنها! راضی کردنشان واقعا مشکل است."

من کمی شرمزده پاسخ دادم: "راستش خانه را تازه خریده ایم. قسط خانه بالاست و هزینه های نگهداری خانه هم بمراتب بیشتر از آپارتمان است. خرید وسایل نو برای خانه را گذاشته ایم برای آینده آنهم به اصرار من وگرنه خانم من تا حالا همه را مفت فروخته بود."

و او ادامه داد: "مرا ببخشید. قصد ندارم شما را خجالت زده کنم. ولی موقعیت مرا هم درک کنید. من در جریان سرقت از خانه شما جدا ضرر کرده ام. باور کنید برای بسرقت بردن وسایل خانه شما 150 دلار نقد پول پرداختم. واقعا رقم بالایی است برای دو ساعت کار یک شریک دزد. کسی حاضر نیست مسئولیت بپذیرد. همه مزد بگیر هستند. همین پسره الدنگ دیشبی اول پول را گرفت بعد با من آمد دزدی. انتخاب خانه، زمان انجام کار و چگونگی ورود به خانه هم به عهده من بود. هر چیزی را که من برای بردن مناسب تشخیص دادم کمک کرده با هم گذاشتیم تو وانت. همین و بس. برای او تفاوتی نمی کند که جنس با ارزش و بدرد بخور است یا ناقابل و بنجل. تازه چهار چشمی مواطیش بودم تا مبادا دور از چشم من دستبند طلا یا گردنبند الماسی جیبش نگذارد! این روزها آدم قابل اعتماد گیر نمی آید.

حالا مجسم کنید تو خانه ای مثل مال شما من چقدر ضرر کرده ام. باور کنید تمام خانه شما را بهم ریختیم و نتوانستیم حتی چند قلم جنس دندانگیر پیدا کنیم."

درضمن اینکه با حرفهایش موافق بودم، مات و متحیر مانده بودم که چکار کنم. می توانستم پلیس خبر کنم و او را بدست عدالت بسپارم. ولی اگر همین داستان را برای پلیس هم تعریف می کرد بیشتر برای من مایه آبروریزی می شد تا برای او مایه دردسر.

کمی فکر کردم و گفتم: "بین آقای عزیز! چه کاری از دست من ساخته است؟ شما وسایل خانه مرا دزدیده ای و ناراضی هم هستی که چرا سرقت از خانه من برای شما سودآور نبوده. بیایید مسئله را حل و فصل کنیم. من پلیس را خبر نمی کنم. شما برو و هر چه را که دزدیده ای برای ما پس بیاور. همین و بس. من هم از شکایت صرف نظر می کنم. انگار نه انگار چنین سرقتی اتفاق افتاده است.

ولی باور کنید شما با اینکار مرا هم دچار مشکل جدیدی خواهید کرد. یک جوری باید جریان را برای همسرم مطرح کنم که بگو مگوی جدیدی بین ما به بار نیاورد. شما که خودتان زنها را می شناسید. با چه رویی بهش بگویم که وسایل خانه ما آنقدر بی ارزش بوده که حتی دزد را هم ناراضی کرده. وای خدای من! عجب الم شنگه ای بپا خواهد کرد! اگر ماجرا را بفهمد باورکنید اجازه نخواهد داد که آنها را برگردانیم. ماههاست هر دو پایش را در یک کفش کرده که باید تمام وسائل خانه را نو بخریم. این حادثه بهترین بهانه را بدستش خواهد داد که حرفش را به کرسی بنشانند. شما لطف کنید و این وسایل را همین امشب پس بیاورید و سر جایش بگذارید و من سعی می کنم سر و ته قضیه را یک جوری هم بیاورم."

سارق سرش را با تاسف تکان داد و گفت: "یکاش لاف اینکار عملی بود. همین امروز صبح وانت من خراب شده و خرج بزرگی روی دستم گذاشته.

زن من هم رفته خانه مادرش و اولتیماتوم داده که اگر از شر اجناس شما همین امروز خلاص نشوم دیگر به خانه برنگردد. چه بدبختی بزرگی؟"

دزد نیمه شب در حالیکه شرمزده به انگشتان دستش خیره شده بود ادامه داد: "راستش امیدوار بودم که شما وسیله نقلیه ای داشته باشید تا به کمک هم آنها را برگردانیم. من باید اجناس شما را پس بیاورم و برای اینکار به کمک شما نیازمندم."

وضعیت او به عجیب ترین شکلی با وضعیت من مشابه بود. می توانستم وسایل را برگردانم ولی چطور ماجرا را برای زنم توجیه می کردم؟ حاضر به انجام هر کاری بودم غیر از تحمل نگاه سرشار از تحقیر و تمسخر زنم پس از شنیدن ماجرا. برآستی مخمصه عجیبی بود.

تنها جنبه مثبت ماجرا این بود که در عرض چند دقیقه و تحت شرایطی بسیار عجیب، نوعی دوستی و همزبانی بین ما پدید آمده بود. دزد نیمه شب انسانی فهمیده، حساس، مودب، هنر دوست و با صداقت بنظر می رسید. و حالا نیازی مشترک ما را بهم نزدیک کرده بود. ناگهان فکری به خاطر رسید. فکری که هرگز با آدمی غیر از او نمی توانستم درمیان بگذارم. بدون هیچگونه حاشیه رفتن و مقدمه ای به او گفتم: "بیا کاری باهم انجام دهیم که هر دو ما را از این مخمصه رها کند. یک کار سودمند برای هر دوی ما. کاری که هم زن تو را خوشحال کند و هم زن مرا. با کمک هم می توانیم تمام این وسایل بنجل ما را به جایی دور افتاده برده و به دره ای بریزیم و یا بسوزانیم و خلاصه برای همیشه از شرشان رها شویم. بعد من لیست بسیار بلند بالایی از وسایل "قیمتی" خانه که به سرقت رفته را تهیه می کنم و به شرکت بیمه می دهم و تقاضای دریافت غرامت می کنم. پول دریافتی را با هم بطور مساوی تقسیم می کنیم. نظر تو در باره این نقشه سودآور چیست؟"

مرد چند لحظه به این پیشنهاد فکر کرد و بعد سری بعلامت تایید تکان داد و با کم تردید جواب داد: "هوم! البته نقشه خوبی است. بیش از نیمی از کارها انجام شده. سرقت که صورت گرفته. در حقیقت من وظیفه ام را انجام داده ام. گزارش پلیس هم که تهیه شده. همه کارها خیلی طبیعی پیش رفته .

ارائه لیست اجناس بسرقت رفته به شرکت بیمه هم کار مشکلی نیست. هوم! چرا نه؟ شما لیست را به شرکت بیمه خواهی داد و بزودی چک را دریافت خواهید کرد. اذعان می کنم که نقشه قابل اجرایی است. شما باید آدم خوش فکری باشید که در عرض چند دقیقه چنین نقشه ای به فکرتان رسیده است. این خصوصیت مهمی است. من

اصولا از آدمهاي تيزهوش خوشم ميآيد ولي تصديق كنيد كه ما هنوز همديگر را نمى شناسيم و اعتماد متقابل مسئله اى است كه به گذشت زمان نياز دارد. البته من خودم را براى دروسى كه شما را به آن دچار كردم تا حدودى مسئول مى دانم و دلم مى خواهد شما هم در اين ماجرا مغبون نشويد. پيشنهاد شما را مى پذيرم."

دستم را بر روى شانه اش گذاشتم و چند قدمى با هم راه رفتيم. هنوز اسم يكديگر را هم نمى دانستيم ولي بنظر مى رسيد كه اين آغاز يك دوستى پايدار باشد. عكس را از جيم درآوردم و به دستش دادم و گفتم: "بيشتر از اين ها بايد مواظب باشى دوست من! راستى جديداً فيلم خوب چى ديده اى؟"